





سرش یک مرتبه تیر کشید و فشاری شدید در پهلوها و شکمش پیچید. فشار به حدی بود که فکر می‌کرد، هر آن ممکن است مهره‌های کمرش از هم باز شوند. از شدت درد، دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد. آن قدر ناخن‌هایش را در گوشت دستش فرو برده بود که خون از کف آن جاری شده بود. نفس‌هایش پشت سرهم و بی‌وقفه شده بود. همه چیز به اوج خود رسیده بود. دیگر طاقت از کف داده بود و می‌خواست فریاد بزند. طولی نکشید که بر اثر آن فشارها یکباره فریادی که بیشتر به ناله می‌مانست از گلوی خشک و بی‌رمقش خارج شود. همراه با دردی که از اعماق وجودش برمی‌خاست، نوزادی از بدنش خارج شد. با تولد نوزاد، همه چیز در عرض چشم بر هم زدنی پایان یافت. آن همه درد و تقلای بی‌امان از بین رفته بود. مشت‌های گره‌خورده‌اش، آرام آرام باز شدند و سرش از روی بی‌حالی به یک سو رها شد. او نفسی راحت کشید و چشم‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم گذاشت. دلش می‌خواست می‌توانست از جایش تکان بخورد و نوزادش را ببیند. اما این کار بسی دشوار می‌نمود. پلک‌هایش روی هم سنگینی می‌کردند و دلش می‌خواست بخوابد. سکوتی سنگین بر فضا حاکم شده بود و هیچ صدایی از هیچ جا شنیده نمی‌شد. با ته‌مانده‌ای از رمق، تکانی به خودش داد و از جایش کمی بلند شد تا نوزادش را در آغوش بگیرد. کورمال کورمال دست‌هایش را روی زمین می‌کشید تا این که دستان ضعیفش با موجودی لزج و کوچک برخورد کرد. او را از زمین بلند کرد. هرچه آن را به خودش نزدیک‌تر می‌ساخت، بر وحشتش نیز افزوده می‌شد. کودکش هیچ تکانی نمی‌خورد. با چشمانی که مردمکش از زور تاریکی گشاد شده بود، سعی داشت نوزادش را ببیند. بالاخره در پرتو نوری ضعیف موفق به دیدن او شد. همه چیز در آن لحظه، در زمان و مکان متوقف شده بود.

بی‌امان نوزادش را تکان می‌داد اما هیچ صدایی از او در نمی‌آمد. او نه نفس می‌کشید و نه گریه می‌کرد. آنچه می‌دید، حقیقت داشت. نوزاد مرده به دنیا آمده بود. بغضی شدید راه گلویش را بسته بود. سراپا در خون غوطه می‌خورد و نوزادش را در آغوشش می‌فشرده. می‌خواست فریاد بزند و کسی را به یاری بطلبد. اما هیچ کس آن جا نبود. تنهای تنها در خون خود می‌غلطید. نفسش بند آمده بود. وحشت تمام وجودش را فرا گرفته بود. از شدت ترس دندان‌هایش به هم می‌خورد. لرزهای به بدنش افتاده بود که قابل کنترل نبود. نوزاد بی‌جان، از میان دستانش لیز خورد و به زمین افتاد. دیگر توانی برایش نمانده بود تا حتی بتواند او را دوباره از روی زمین بلند کند. بی‌اختیار خودش نیز به روی زمین افتاد. پلک‌هایش سنگین شده بود و روی هم می‌افتاد. هرچه تلاش می‌کرد تا چشمانش را باز نگه دارد نمی‌توانست. با ناله‌هایی ضعیف، خدا را صدا می‌زد و کمک می‌خواست.

یک مرتبه، مه‌ای غلیظ همه جا را پوشاند. گویی در یک لحظه همه چیز در هاله‌ای از دود و مه فرو رفت. درست در همان موقع بود، که صدایی از دوردست‌ها به گوشش رسید که به سوی او می‌آمد. اما چه فایده، چرا که او توان فریاد زدن نداشت. صدا به گوشش آشنا بود. صدایی که در ابهام و ناباوری نام او را می‌خواند. مه هر لحظه پایین و پایین‌تر می‌آمد و همه جا سفید به نظر می‌رسید. او کماکان بی‌جان و بی‌رمق با ناله‌هایی ضعیف در همان گوشه افتاده بود و با چشمانی نیمه باز و خسته در انتظار صاحب آن صدا به سر می‌برد. هرچه می‌گذشت، صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. گویی در اوج ناامیدی، کسی به کمکش آمده بود. گرمای دستان نوازشگری را روی صورتش احساس می‌کرد و به دنبال آن، صدای آشنای زنی مهربان با آرامشی خاص درون گوشش می‌پیچید که نامش را می‌خواند.